

نگرانی ما این بود که حالا چگونه به مادر خبر بدهیم. همراه پدر به طرف تهران حرکت کردیم و هنوز آفتاب زنده بود که در خانه را زدیم. مادر آمد و تا چشمش به ما افتاد، یکدفعه وحشت کرد و پرسید: «چطور شد که آمده‌اید؟» چون هنوز چند روز هم نمی‌شد رفته بودیم. جواب دادیم: «جنگ تمام شد و اسلام‌آباد هم آزاد شد و منافقین هم فرار کردند». گفت: «بچه‌ها کجا هستند؟» گفتیم: «آنها هم بعداً می‌آیند».



اشک هم ریخت و دیگر هیچی نگفت. با همان لباس رزم بود و آمد بچه‌ها را دفن کرد و مراسمشان هم بود و همه کارها را کرد و دوباره به جبهه برگشت. پدرمان هم روحانی بود، اما لباس روحانی نداشت. ۲۰ سال امام جماعت مسجد جامع بود و منزلتان مرکز تردد علما بود.

نگرانی ما این بود که حالا چگونه به مادر خبر بدهیم. همراه پدر به طرف تهران حرکت کردیم و هنوز آفتاب زنده بود که در خانه را زدیم. مادر آمد و تا چشمش به ما افتاد، یکدفعه وحشت کرد و پرسید: «چطور شد که آمده‌اید؟» چون هنوز چند روز هم نمی‌شد رفته بودیم. جواب دادیم: «جنگ تمام شد و اسلام‌آباد هم آزاد شد و منافقین هم فرار کردند». گفت: «بچه‌ها کجا هستند؟» گفتیم: «آنها هم بعداً می‌آیند». گفت: «نه! شما بدون بچه‌ها آمده‌اید، راستش را بگوئید. بچه‌ها چه شده‌اند؟» گفتیم: «بچه‌ها زخمی شده‌اند». دوباره همان مراحل، درست مثل نوحه‌هایی که می‌خوانند: حسین چه شد؟ شهید شد. اصغر چه

شد؟ شهید شد. اکبر چه شد؟ شهید شد. عین همین جمله تکرار شد. پرسید: «حسن چه شد؟» جواب دادیم: «شهید شد». پرسید: «علی چه شد؟» جواب دادیم: «شهید شد». پرسید: «رضا چه شد؟» جواب دادیم: «شهید شد». خیلی عجیب بود. بدون مقدمه یک مرتبه دیدم مادر دستش را گذاشت روی دلش و فقط دو سه بار چرخید و گفت: «یا زینب! یا زینب! یا زینب! حالا فهمیدم در کربلا چه کشیدی؟ اگر من سه تا از عزیزانم را از دست دادم، شما همه بچه‌ها، زندگی و برادرهایتان به شهادت رسیدند». حالا هر چه می‌گفتم: «مادر گریه کن». می‌گفت: «نه! شهید علی گفته است اگر رفته جبهه و شهید شدم، حق نداری گریه کنی که دشمنان شاد شوند». هر کاریش کردیم گریه نکرد. بعد از مدتی جنازه‌ها را آوردند و ایشان آمد بالای سر جنازه‌ها و با آن‌ها خدا حافظی کرد و بعد رفت و به مزار شهدا و خودش آن‌ها را دفن کرد. صورتشان را روی خاک گذاشت و از قبر آمد بالا. خوش به حال آن‌ها که به شهادت رسیدند.

واقعاً عجیب است آقای دکتر! من چنین اتفاقی را سراغ ندارم که یک خانواده در یک روز سه فرزند را از دست بدهد و شما سه برادر را از دست بدهید.

هر سه تا هم در عین حال که بسیجی بودند، مدیر، لیسانس و متاهل بودند و هر سه تا هم بچه داشتند. یک مادر ناگهان با شش بچه یتیم و بی سرپرست و سه همسر بی سرپرست مواجه شدند. بار سنگین خودش یک طرف که بچه‌هایش از دست رفته‌اند و حالا بچه‌هایی که همه چشم به راه پدرانشان بودند، خیلی سخت بود.

عکسی از شما هست که عکس بسیار نکان دهنده‌ای است و فکر می‌کنم هر کسی در اینترنت بگردد خیلی راحت آن را پیدا کند که شما جنازه یکی از برادرهایتان را در دست گرفته‌اید و این پیکر سراسر خون است. کمتر عکسی شبیه به آن است.

آقای هاشمی رئیس‌جمهور بودند و آمدند موزه شهدا را افتتاح کنند، این عکس را به عنوان عکس سال اعلام کردند و به عکاس آن هم یک سکه جایزه دادند. یکی از این عکس‌ها را هم قاب گرفتند و به دفترشان بردند. این فردی که در عکس می‌بینید برادرم نیست. برادرم در مرصاد به شهادت رسیدند.

این قبل از مرصاد است. این عملیات کربلای ۵ شلمچه است. روبه‌روی آن هم پتروشیمی بصره است. درست محلی که الان

مزار شهداست و بچه‌ها می‌روند و بازدید می‌کنند. عملیات کربلای ۵ بود که من آنجا رفتم و فرمانده‌مان، شهید جان محمدی بود. البته من هر وقت جبهه می‌رفتم، چون مسئول بودم به یک نحو ما را از خط کنار می‌کشیدند و خلاصه اذیتمان می‌کردند. بعضی وقت‌ها به سردار کوشی که فرمانده بودند و هنوز هم برای ایشان احترام زیادی قائلم می‌گویم، پیش خدا از شما هم شاکی هستم. شما نگذاشتید ما هم مثل بچه‌ها راه میانبر را برویم و ما را از فیض شهادت محروم کردید. چون مسئول بودم، به جبهه که می‌رفتم مسئولان تلکس می‌زدند و ما را احضار می‌کردند، اما دلم طاقت نمی‌آورد که نمانم، ولی این دفعه فرمانده مرا با خودش به سنگر برد. آنجا هم حال عجیبی بود. همگی پرشور و حال دلی خواندیم و بعد عبور از کانال ماهی بود که دو طرفمان آب و پر از موانع سیم‌های خاردار و مین‌هایی بود که در آب‌ها کاشته بودند. مسیری که گرای آن را داشتند می‌زدند و شما باید با ماشین با سرعت ۱۰۰ کیلومتر این باریکه را می‌رفتید که گلوله با این طرفت بخورد یا آن طرف و بعضی مواقع هم به خودت می‌خورد.

گرای ۲۷۰ درجه، اسم کتاب معروف احمد دهقان.

تازه می‌رسیدیم به سراهی شهادت که از هر سه طرف در تیررس بودیم و سردار نوری هم همان‌جا جلوی روی خودمان شهید شد. سوار شدیم و رفتیم. البته در راه که می‌رفتم، دیدم رزمده‌ای یک اسلحه دارد و یک دوربین. به خودم گفتم این چه دم دل خوشی دارد! داریم می‌رویم خط مقدم و او دنبال عکس گرفتن است. حالا چه کسی حال عکس گرفتن دارد؟ خبر نداشتیم مثل این که مأمور شده بود عکس ما را بگیرد! من هم او را نمی‌شناختم و فقط می‌دیدم یک رزمده است. آنجا هم که رفتم نمی‌دانم کجا مستقر شده بود. رفتیم و با آقای فرمانده‌مان در یک سنگر قرار گرفتیم. با چشم معمولی تانک‌های دشمن مشخص بودند و هر چند وقت یک بار هم می‌زدند. سنگرها هم سست و پایین بودند.

کنار سنگر ما یک نوجوان ۱۳، ۱۴ ساله ایستاده بود. همین‌طور که به سنگرهای عراقی نگاه می‌کردیم، می‌دیدیم او دارد شلیک می‌کند. به او می‌گفتم: «آقا جان! شلیک نکن». می‌پرسید: «چرا؟» می‌گفتم: «گرای ما را می‌گیرند و می‌زنند. روبه‌روی ما هستند. من تجربه دارم. گرای شما را می‌گیرند و می‌زنند». دو بار که گفتم، پرسید:

«می‌ترسی؟» جواب دادم: «نه به خدا نمی‌ترسم. این تدبیر اینجاست و روی تجربه‌ای که دارم می‌گویم. این کار را نکن». گفت: «چه کاره هستی؟» گفتم: «معلم». نمی‌دانم چه جور بگویم؟ تا گفتم معلم، با تمام قامت بلند شد و راست روی سنگر ایستاد و یک رگبار به طرف دشمن بست و گفت: «عشق کردی آقامعلم؟» و نشست. سه بار این حرکت را انجام داد. اصلاً عشقی شده بود. دید که یک معلم کنارش قرار گرفته است، گفت: «من دانش‌آموزم» و حالی به حالی شد و سه بار این کار را انجام داد. در یک لحظه فرمانده ما آمد و گفت: «اسلحه را بده! این پدرسوخته عراقی در سنگر است و دارد می‌آید». نزدیک ما بود و داشت از چاله بالا می‌آمد. این بچه روی سنگر نشسته بود و من در سنگر ایستاده بودم. ایشان بالاتر از من قرار گرفته بود و من تا کمر او بودم. خم شدم اسلحه را به ایشان بدهم، این هم زمانی بود که باز از فیض شهادت محروم ماندم. تا آمدم اسلحه را بدهم، همین که خم شدم، همان حادثه‌ای که فکر می‌کردم اتفاق افتاد و گلوله مستقیم تانک درست بین سنگر ما و آن نوجوان خورد. چنان انفجاری رخ داد که من همراه آن به آسمان رفتم. همین‌طور داشتیم بالا می‌رفتم و عروج معنوی می‌کردم و شهید شده بودم. احساس می‌کردم دارم از آسمان‌ها هم رد می‌شوم. شاید یک ثانیه هم نبود، اما زمان آن موقع با زمان عادی ما که قابل محاسبه نیست و برای من شاید صد ثانیه تصور شد که رفتم بالا. بعد یکدفعه یاد بچه‌هایم افتادم که در خانه هستند و اسامی آن‌ها یادم آمد. به محض این که این فکر را کردم، یک مرتبه حس کردم پشت گردنم دارد سنگینی می‌کند و روی آن فشار وارد می‌شود و دیدم دارم پایین می‌آیم و به محض این که در پایین قرار گرفتم، این فشار زیادت‌تر شد. یک مرتبه به خودم آمدم و دیدم فرمانده‌مان آقای جان محمدی تیر خورده و روی گردن من افتاده است. آن موقعی که عکس گرفتند، من در حالت عروج معنوی خودم بودم و اصلاً دیگران را نمی‌دیدم. این عکس هم به همین دلیل این قدر طبیعی است، چون نه عکاس را می‌دیدم و نه کس دیگری را. در حالی که داشتیم نگاه می‌کردم، هیچ‌جا را نمی‌دیدم. اول فرمانده را در بغلم گرفتم و دیدم دارد از گلویش خون می‌آید. یک مرتبه موج زد و تمام مغز و خون ریخت بیرون. چیز عجیبی بود. اول سوراخ کوچکی بود، اما یک مرتبه موجی که او را گرفته بود، همه را بیرون ریخت. عکس اول خیلی

عجیب است. خون غلیظ گرم همراه ذرات سفید مغز. دیدم که هیچ کاری نمی‌توانم بکنم و او را بغل کردم و آوردم و گذاشتم بالای سنگر. از سنگر آمدم بیرون و گذاشتم پایین راهرویی که بچه‌های معراج می‌آمدند که او را ببرند. در آنجا وضع خطرناک شد و ناچار شدیم سنگرمان را عوض کنیم. این جنازه را که گذاشتم، بلافاصله یاد آن دانش‌آموز افتادم. پریدم روی سنگرمان و دیدم مثل گل دراز کشیده و چهره‌اش رو به آسمان است. بغلش کردم و بوسیدم و گفتم: «عزیزم! تو عشق کردی که الان پیش خدا هستی. اگر قبلاً دانش‌آموز من بودی، الان استاد من شده‌ای». او را هم تحویل معراج دادم و سنگرمان را عوض کردیم. در کربلای ۵ بچه‌ها نهایتاً یک شبانه‌روز دوام می‌آوردند. ۵۰۰ نفر می‌رفتند، ۵۰ تا برمی‌گشتند. هیچ سنگری نداشتند. ۳۰۰ تا تانک روبه‌روی توست و نهایتاً چند تا فشنگ داشتی. بعضی وقت‌ها هم اگر یک موشک تاو یا یک آر.بی. جی. گیت می‌آمد که عملیات کنی. یک مرتبه دیدم یک نفر بر دارد صدا می‌زند: «مظفر کیست؟ مظفر! مظفر!» تجربه داشتیم که باز در مواقع حساس می‌آیند و ما را از خطر بیرون می‌کشند. جواب ندادم تا یکی از سردارها، آقای رخ، که پهلوی من بود، گفت: «تورا صدا می‌زنند». گفتم: «صدایت درنیاید. الان موقعیت حساس است». یک مرتبه دیدم دارد می‌گوید: «اینجاست». گفت: «بلند شو بیابینم». گفتم: «کجا؟» گفت: «ایا برویم عقب». گفتم: «مگر نمی‌بینی دشمن هست؟ مگر می‌شود الان لو کنم بیابیم؟» گفت: «می‌آیی یا نه؟» گفتم: «نه! نمی‌آیم». یک دفعه دیدم گلنگدن را کشید و اطرافم را تیرباران کرد. مجبور شدم بروم سوار ماشین شوم و برگردم عقب.

آدمم و مرا فرستادند تهران و گفتند: «برو آموزش و پرورش». آدمم تهران و دیدم تمام در و دیوار آموزش و پرورش پر از همین عکس‌هایی است که شما سه چهار تایی آنها را دیده‌اید. گفتم: «خدا یا! من جبهه بوده‌ام. این عکاس کجا بود؟ عکاس کی بود؟ کی آمده عکس گرفته است؟ کی مرا شناخته است؟ کی آمده ظاهر کرده است؟» داستان عجیبی بود. بعد هم عکس‌ها را بردند و در موزه شهدا گذاشتند که در آن بازدید آقای هاشمی حرف خوبی زد. وقتی این عکس را دید، در افتتاحیه‌اش فرمودند: «اما هنوز نتوانسته‌ایم حقایق دفاع مقدس‌مان را به جامعه نشان بدهیم و هنوز بچه‌های ما مظلومند».